

# بنام خدا

## نمایشنامه پازل روح

بازیگران:

شخص اول (آ)

شخص دوم (ب)

شخص سوم (ج)

شخص چهارم (د)

## پرده اول

دایره ای به قطر دو متر در مرکز صحنه رسم شده است/ هاله ای از نور قرمز و زرد در صحنه مشاهده میشود و بخار و مه در هوا شناور است /شخص اول که او را (آ) می نامیم در مرکز دایره دراز کشیده و ملحفه ای سفید جسمش را پوشانده/فضا کاملاً تاریک است/ چند بار صدای ناله و فریاد در تاریکی مطلق به گوش میرسد، سپس موسیقی دلهره آوری پخش شده و نور کمی ملحفه را نمایان میکند/ بخار و مه در اطراف آ مشاهده میشود./ ملحفه خودبخود از صحنه خارج میشود/ آ به آرامی تکان میخورد و نفس زنان می نشیند/ مکان برایش نا آشناست ، به لباس عجیب خود نگاه میکند/ از هراس مردن با هر دو دست چند بار بدن خود را لمس میکند/ بلند شده و دور صحنه قدم می زند، ناگهان دستش به شخص دوم یا (ب) برخورد میکند. ب با چهره ای ترسناک برمیگردد و بلند میخندد، او چاقویی در یک دست و عروسکی در دست دیگرش دارد. آ با ترس فرار میکند و به گوشه ای تکیه میدهد.

آ: تو تو کی هستی... آ آ از جون من چی میخوای... ای اینجا چرا تاریکه... چرا هیچ دری نیست  
ب: در!... دنبال در میگردی؟ در اونجاست (نگاه به بالا) میتونی بری... برو

آ دور صحنه به دنبال پله میگردد

آ: اما من... ای اینجا پله نمیبینم که برم بالا

ب: پله میخوای چیکار؟ پرواز کن (خنده) پروا از... بپر

آ: پرواز کنم؟ داری مسخرم میکنی؟ مگه من پرندم؟

ب (نگاه به عروسک): بپر، تو میتونی، پرواز کن... پرواز...

آ در مرکز صحنه دستاتش را به نشانه پرواز تکان داده و چند بار می پرد، ب به آرامی عروسکش را نوازش میکند، آ دست از تلاش می کشد و خسته و پریشان می نشیند.

آ: من نمیتونم پرواز کنم

ب عروسک را به آ نشان می‌دهد، عروسکی که یک دستش جدا شده

ب: دستش جدا شده... همیشه درستش کنی؟

آ: من نمیدونم شما کی هستید... نمیدونم چرا با من اینکارو میکنید... اصلا نمیدونم اینجا کجاست و چرا سر از اینجا در آوردم... اما لطفا این بازی رو تمومش کن

ب ( لحن کودکانه): بازی؟... خب ... مگه بازی چشه؟

یعنی... (جهش به سمت آ و ترساندن او) بازی دوست نداری؟ (آ به سرعت خود را عقب میکشد)

آ: خواهش میکنم منو نکش ... هر چی بخوای بهت میدم... فقط بذار من برم

ب: عزیزم... از چی میترسی... من نمیخوام بکشمتم... فقط میخوام با هم بازی کنیم و دوست باشیم

آ: پس چرا... پس چرا اون چاقو دستته؟

ب: چاقو!! آهااا... از این میترسی...! (ب چاقو را به گوشه ای پرت می کند ) اینم از این... خیالت راحت شد؟

آ با حرکتی سریع به سمت چاقو رفته و چاقو را بر می دارد/ب حالت ترس به خود میگیرد و گوشه ای می نشیند/ آ با چهره ای خشمگین به آرامی به سمت ب می آید.

ب: نه این رسمش نیست... م م من بخاطر اینکه نترسی چاقو رو پرت کردم... این نامردیه... ما قرار بود با هم دوست باشیم

آ: دوست باشیم؟ با تو؟

ب با ترس: اما من فکر کردم تو دوستی سرت همیشه، یادم نبود... (حرف خود را قطع میکند)

آ: یادت نبود چی... (مکث) گفتم یادت نبود چی؟ بنال؟

ب: که دوستی سرت همیشه... که زندگی دانیال ، رفیق بیست سالتو... بخاطر عقده هات از هم پاشوندی

آ ناگهان منقلب شده و با حالت پریشان، همراه با عذاب وجدان رو به مخاطب قدم برمیدارد.

آ: دانیال... من نمیخواستم... من نمیخواستم زندگیشو از هم بپاشم... اون دختر... اون دختر خودش ازم حرف کشید... (پریشان تر) خب منم خواستم کمکش کنم

ب از جایش بلند شده و تقریبا پشت آ قدم بر می دارد و با حرف هایش به او زخم میزند.

ب: کمکش کنی؟ نیتت کمک بود یا خود شیرینی؟... یا حسادت؟ حرفات چه کمکی بهشون کرد جز اینکه رابطه خوبشونو برای همیشه از هم پاشوند!

آ: حسادت!... (به فکر فرو میرود) چه حسادتی؟... من چرا باید به اونا حسادت میکردهم؟

ب: بخاطر عشقشون... تعهدشون... همون چیزایی که تو خیلی وقته لیاقتشو نداری

آ سر خود را میگیرد: دروغه... دروغه... عشقی وجود نداره... همش دروغه

ب: اونا میتونستن به عمر با هم خوشبخت باشن

آ: امکان نداره... دانیال چیزی نداشت که خوشبختش کنه... نه پولی نه خونه ای نه ماشینی نه کار درست و حسابی... پدر اون دختر پزشک بود... اصلا دانیالو قبول نمیکرد

ب:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو

چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

آ: آاااا... واسه من شعر نباف... مطمئنم که دانیال هرگز نمی تونست اون دختر رو خوشبخت کنه، کی تونسته با کارگری و داستان نویسی خوشبخت بشه که اون دومیش باشه

ب: میخوای بدونی چه سرنوشتی رو خراب کردی؟ فقط چند ماه بعد شرایط تحصیل دانیال تو رشته هنر فراهم میشد، خیلی زود به کمک استادش فیلمنامه هاش یکی یکی به فروش میرسید و شرایط ازدواجش مهیا میشد، اونا پله پله به جایی میرسیدن که توی ذهنم نمیگنجه

آ پریشان و پشیمان: نه... نه... نه... (فریاد) امکان نداره، همین دو دقیقه پیش داشتی ور میزدی نه تو دانی و نه من

ب: چیزی که من میدونم به قطرست در مقابل دریا

آ ناگهان به خودش می آید و مجددا ظاهری خشمگین به خود میگیرد و با چاقو به سمت ب میرود/  
ب مجددا با حالت ترس به جای قبل خود برگشته و مینشیند.

آ: تو اینارو از کجا میدونی بیشراف؟ تو کی هستی؟! ... چطور منو آوردی اینجا؟

ب: بخدا من تورو نیاوردم... تو خودت اومدی پیش من (ب دست جدا شده عروسک را پیدا میکند) ا...  
دستش اینجاست...کمکم میکنی درستش کنم؟....

آ: مزخرف نگو... میگی اینجا چه خبره یا تیکه تیکت کنم؟

ب از حالت ترس خارج شده و بلند میشود و بسیار جدی یک قدم به سمت آ میرود.

آ با استرس و ترس: بشین سر جات عوضی... یه قدم دیگه بیای جلو میکشمت

ب دستان خود را بالا میبرد: بکش... چرا معطلی؟

آ به قصد کشتن با چاقو ضرباتی را میزند اما چاقو به مانعی نامرئی برخورد میکند/ آ مجددا تقلا میکند اما نمیتواند ضربه ای بزند/ ب با صدای بلند میخندد/ ب به آرامی نگاهی به چاقو می اندازد و آن را از دست آ میگیرد/ صورت ب اینبار از حالت خندان به حالت خشم تغییر میکند/ با چرخش صورت ضربه ای نامرئی به آ زده و او را پرت میکند.

ب: اون عروسک... مال یه دختر بچه دو ساله بود... شبا اگه بغلش نمیکرد نمیتونست بخوابه... اما وقتی داشتن به زور از بغل مادرش جداش میکردن یه دستش جدا شد... زن چاقو برداشت، تهدید کرد که خودشو میکشه... اما مرد توجهی نکرد... زن رگشو زد... مُرد...

ب با خشم و فریاد به سمت آ میرود

یادت اومد بی غیرت؟ حالا عوضی منم یا تو؟

آ با گریه: گه خوردم... گه خوردم

ب او را رها کرده و نفس زنان شروع به قدم زدن میکند.

ب:: بیچاره... بیچاره... (مکث)

ب به آرامی می نشیند / از جیب خود یک بسته کارت خیالی بیرون می آورد و مشغول بهم زدن آن میشود.

ب: بیا بازی کنیم

آ با آه و ناله: من بازی بلد نیستم

ب: گفتم بیا بازی کنیم

آ با گریه: بلد نیستم... بخدا من بازی بلد نیستم

ب با عصبانیت بلند شده و به سمت آ میرود.

ب: خدارو قسم نخور کثافت... خدارو قسم نخور نجس... تو بازی بلد نیستی؟ همین دیروز سر بساط قمار دختر دو سالتو باختی... همین دیروز زنتو به جنون رسوندی تا رگشو زد.

در حین دیالوگ ب، آ سر خود را گرفته و با حالت کلافه مدام انکار میکند.

آ: نه. نه. نه... دروغه... دروغه... اینا همش خوابه... خیاله

آ چهار دستو پا به سمت ب میرود و به پایش میفتد.

آ با گریه: تورو خدا بگو دروغه... بگو زنو بچم خوبن.. سالمن... بگو زندگیمو دارم

ب با خشم خودش را جدا کرده و قدم میزند

ب: بچت قرار بود یه پزشک بشه و تو و زنت یه دنیا به وجودش افتخار کنین... زنت کلی آرزو داشت و اسه زندگی... اما...

آ در حین دیالوگ با اشک و ناله خود را به سمت ب میکشد... اما ب به او پشت می کند... آ ناامید شده و در مرکز صحنه متوقف میشود.

آ با گریه: بچم کجاست؟... تو میدونی... بگو بچم دست کی افتاده... آیندش چی میشه... تورو خدا بچمو بهم برگردون... تو رو خدا...

ب با عصبانیت بر میگردد: گفتمم اسم خدا رو نیار... (مکث)

ب به سمت آ میروند و آرام روی زانو کنارش می‌نشینند.

ب: دیروز بعد مرگ زنت خودتو از طبقه پنجم پرت کردی پایین ... بعد اینکه یه زندگی رو کاملاً نابود کردی... بهشت کوچیکی که قرار بود بزرگ شه... حالا فهمیدی کجایی؟

(مکث و موسیقی)

در همین لحظه آ به او خیره و فیکس میشود.

ب: تو مردی...

موسیقی پایانی پخش میشود.

ب با چهره ای متأثر تلنگری به آ میزند/ آ روی زمین دقیقاً به حالت شروع نمایش دراز کشیده و ب بعد از مکثی کوتاه بلند میشود و به او نگاه میکند/ سپس عروسک را روی قلب آ قرار داده و به او پشت میکند./ گروهی سیاه پوش وارد شده و دایره وار دورشان با حرکات طراحی شده میچرخند.

صحنه خاموش میشود

## پایان پرده اول

## پرده دوم

فضا از هاله ای سبز و آبی پوشیده شده/ بخار و مه در اطراف صحنه مشاهده میشود./ ملحفه به آرامی از صحنه خارج میشود/ آ بیدار شده و می‌نشیند/ صدای چشمه و آواز پرندگان در فضا پیچیده است/ نفسی عمیق می‌کشد/ احساس سبکی دارد و لبخند بر لب هایش نقش می‌بندد و با اینکه مکان برایش نا آشناست احساس غریبی نمی‌کند/ نگاهش عمق دارد و بی انتهاست/ انگار به

هر طرف می نگرد آن منظره پایانی ندارد / بلند میشود و با هیجان قدم میزند و خوب به اطراف نگاه میکند / در حال قدم زدن ساز دهنی کوچکی توجهش را جلب میکند / آن را روی لبهایش گذاشته و مینوازد / به محض نواختن ساز دهنی ج وارد صحنه شده و با شتاب به سمت آ می آید و پشت او قرار میگیرد. / ج لباسی سراسر سفید رنگ پوشیده و روی نوک پاهایش راه میرود و امواج و حرکات بدنش هنگام راه رفتن به رقص می ماند.

ج: خلاصه بیدار شدی؟

آ ترس مختصری میخورد

ج: ببخشید... ترسوندمت؟

آ با لبخند نفسی می کشد / ظاهرا از ترسی که خورده خنده اش گرفته

آ: سلام، نه خواهش میکنم... شما مقصر نیستین... من زیادی تو فکر بودم

ج: چیزی نیاز داری برات بیارم؟

آ با لبخند: ممنونم... چیزی نیاز نیست... راستش یکم گیجم... نمیدونم کجام... یه حال عجیبی دارم... البته یه حال عجیب خوب

ج: طبیعیه

آ با خنده: اینکه من گیجم؟

ج: اینکه اینجا حالت خوبه

آ: میدونید مثل چیه... خواب عمیق یه بعداز ظهر پاییزی... که وقتی بیدار میشی نمیدونی صبحه، شبه... (خنده) تا حالا براتون پیش اومده؟

ج لبخندی میزند / نگاهی سراسر دوستی و محبت به آ می اندازد

ج: حالا چرا باهام مثل غریبه ها صحبت میکنی؟

آ: ببخشید... آخه اولین باره میبینمتون...

ج: ما خیلی وقته با همیم... من هیچوقت ازت غافل نبودم...

آ: کم دارم از تون میترسم، چطور ممکنه ما همه جا با هم بوده باشیم و حتی قیافتون برام آشنا نباشه!  
نکنه من فراموشی گرفتم؟

ج: نترس، وقتی خواب بعد از ظهر پاییزیت تموم شه متوجه میشی که من هرگز ازت جدا نبودم...  
(نگاه به آ) با من راحت باش

آ: چشم... فقط میشه بگین... میشه بگی اینجا کجاست؟

ج: سرزمین تو...

آ: سرزمین من؟ (خنده) من به عمرم ندیده بودم چند تا رنگین کمون کنار هم قرار بگیرن.. یا اون چشمه... انگار توش پُر ستارست... شایدم ماهیاش میدرخشن... اینطور نیست؟

ج: درسته... همه اون ماهیا، رنگین کمونا... حتی خود چشمه... از جایی که سرازیر شده تا جایی که به دریا میرسه مال خودته...

آ (خنده): شوخیت گرفته... مال من... رنگین کمون؟ چشمه؟ چشمه رو مگه میشه بنام کسی کرد؟ مال همست، حق همست... یا رنگین کمون... شب که برسه از بین میره... همه میتونن یه لحظاتی از دیدنش لذت ببرن... اما متعلق به کسی نیست...

ج: اینجا هیچی از بین نمیره... تا دلت بخواد هست... هر چقدر بخوای... تا هر وقت و هر جا که بخوای... کافیه اراده کنی... من انجام که خواسته های دلتو بشنوم و برآورده کنم... وقتی هم که نیستم آگه به چیزی نیاز پیدا کردی کافیه اون سازدهنی رو به صدا در بیاری

آ متعجب به فکر فرو میرود و به زمین خیره میشود

آ: دلم!... یعنی هر چی که دلم بخواد!... انگار دارم خواب میبندم

ج: امتحان کن

آ: راستش.. راستش الان فقط دلم میخواد بدونم من کیم... اینجا کجاست و شما کی هستین...

ج: چشانتو ببند و آرام بشین تا بهت بگم

آ چشمانش را میبندد و در مرکز دایره می نشیند.

ج: سی و پنج سال قبل، اون سال هایی که تو سرزمین شما خونه مردم بزرگ بود و دیوار خونه هاشون کوتاه، بچه ای متولد میشه که از بدو تولد مشکل قلبی داشت، تو دوران مدرسه شاگرد اول بود، تو نوجوونی پسر دوست داشتنی کل فامیل و کمک حال پدر و مادر، یه خواهر کوچیکتر داشت بنام گندم، اون عاشق خواهرش بود، اما وقتی دوره سربازیشو میگذرونند توی حادثه رانندگی همشونو از دست داد... پدر... مادر... و گندم واسه همیشه رفتن

در این لحظه آ هویتش را پیدا کرده و به آرامی شروع به اشک ریختن میکند/ ج ادامه میدهد.

ج: اون عاشق دریا بود، عاشق آب، شنا کردن، شنا کردنو خوب بلد بود اما مشکل قلبیش نمیداشت بره سمت آرزوشو یه غواص بشه یا یه ناجی غریق... به آرزوش نرسید تا همین دیروز... وقتی رو خط اتصال ساحل و دریا... خیره به موجا شده بود... یه دختر نوجوون در حال غرق شدن باعث شد با تموم وجود به آب بزنه و اونو به ساحل برگردونه... هر دوشون به ساحل برگشتن... قلب دختر بی جون به تپش افتاد و قلب پسر از تپش...

آ به آرامی چشمانش را باز میکند.

اون سازدهنی یادگار مادرته

آ: این... یعنی... من مردم؟

ج سری به نشانه تایید تکان میدهد و آ خوب به اطراف نگاه میکند.

آ: اینجا هم بهشته؟

ج:

این چه حرفی است که در عالم بالاست بهشت

هر کجا وقت خوش افتاد، همانجاست بهشت

از درون تو بود تیره جهان چون دوزخ

دل اگر تیره نباشد همه دنیاست بهشت

آ: گفته بودین هر چی که دلم بخوادو برآورده میکنید. درسته؟

ج: درسته

آ: حالا که انجام میتونم خونوادمو ببینم؟

ج بعد از نگاهی کوتاه سرش را پایین آورده و به آرامی از صحنه خارج میشود.

آ: منظورم پدر و... چی شد؟ کجا میرین؟ چرا جواب نمیدین؟

ناگهان صدای رعد و برق و باران شدید باعث ترس آ میشود/ صدای باران به آرامی قطع میشود و صدای پرندگان پخش میشود/ آ به دورها خیره میشود و طوری وانمود میکند که انگار هوا مه آلود است/ و از لابلای آفتاب و مه پدر (نامرئی) خود را میبیند/ موسیقی بیکلام پخش میشود.

آ (با هیجان): بابا... بابا... خوبی بابا... (پدر را در آغوش میگیرد) (با لبخند) هنوز این کت طوسی رو داری؟ اینجا هم گلدون دستته؟ راستی بابا همه ی اون گل و گیاهها و درختایی که کاشته بودیو حفظ کردما... حتی بیشترم شدن... (با کمی خنده) راستی بابا یادته میگفتم میخوام نجات غریق بشم تو میگفتی همیشه پسر... نمیتونی... واسه قلبت خطر داره... همین دیروز یه دختر هم سن گندمو از دریا نجات دادم... دیدی تونستم (خنده)... (جدی): راستی بابا گندم کجاست... اگه بدونی چقدر دلتنگشم...

پدر نامرئی به پشت سرش اشاره میکند و آ به سرعت برمیگردد.

آ: گندم... آجی... الهی قربون اون گیس بلندت برم... (خواهر نامرئی را در آغوش میگیرد) آخخ... عطر گل میدی... جات راحت آجی؟ به من گفتن همه اینجاها مال منه... باورت میشه؟ هر چقدر اون دنیا دست و بالمون تنگ بود و گیر یه لقمه نون بودیم اینجا جبران شده... ای قربون خنده هات... اینجا هم که گربه ها دور و برتن

(مکث) راستی گندم، به اون دو تا گربه ی سر کوچه تا سالها غذا دادم، تا وقتی که میومدن (مکث) درسته گربه دوست نداشتم اما هر روز دم در منتظرت بودن... منم نا امیدشون نکردم...

موسیقی بیکلام به آرامی قطع میشود.

آ: آجی مامان کجاست چرا باهاتون نیست؟

خواهر نامرئی به پشت سر آ اشاره میکند و آ به سرعت برمیگردد/ ج وارد شده با سیدی گلبرگ، مرکز صحنه را که جای مادر نامرئیست گلباران می کند، سپس آهسته چند گام به عقب میرود./ آ بعد

از مکثی کوتاه ناشی از شوک دیدار مادر خود را کشان کشان به پای مادر نامرئی می رساند و می بوسد.

آ: (بغض و اشک) مامان... مامان جانم... قربون اون نگاه مهربونت برم... دقیقا با همون لباسی که همیشه تو ذهنم بود اومدی... مامان میبینی پسرت چه بزرگ شده...  
هنوزم تو فامیل سر اینکه من شبیه توام یا بابا بحثه ها... یادته همیشه نگران قلبم بودی... موقع بازی با بچه ها همش نگاهت دنبالم بود که مبادا اتفاقی برام بیفته... قلبی که بعد رفتنتون بدجوری شکست...  
بعد شما هر کاری که فکر میکردم درسته انجام دادم تا شماها ازم راضی باشین... آگه نونی درآوردم نذاشتم دورو برم کسی گرسنه بمونه... کاش بودین و بهم افتخار میکردین اما...

آ ناگهان متوجه غیبت مادرش میشود/ بلند شده و با دلهره و بغض به دنبال مادرش می گردد و او را صدا میکند/ سپس نا امید شده و مجددا می نشیند و اشک میریزد/ ج به سمت او می آید و کنارش می نشیند.

ج: آرام باش... تو اینجا تنها نیستی

آ: چه زود رفتن

ج: اونا نرفتن... همیشه هستن... هر وقت که بخوای... فقط کافیه چشاتو ببندی و حسشون کنی... با همون سن و همون لباسو همون رفتاری که ازشون خاطره داری کنارت ظاهر میشن

آ: یعنی دیگه تا ابد با همیم؟

ج (مجددا پر انرژی): نمیدووونم... شاید... کم کم با شرایط اینجا آشنا میشی

آ: همین که خانوادم کنارم باشن بزرگترین خواسته قلبیمه... همه اون سالای تنهایی کنارشون جبران میشه... همه اون بی مهریا... بی توجهیا و همه اون رفتاری که از نزدیک ترین دیدم و گذشتم...

ج: آگه اینجایی به همین دلیل... امتداد اون چشمه به اندازه همه گذشت هاته... هیچ چیز اینجا بی دلیل نیست... این بهشتی که ازش حرف میزنی رو خودت ساختی... خشت به خشت...

آ: اینجا حتی از بهشتی که تصور شو داشتم خیلی زیباتره...

آ ناگهان چیزی بخاطرش می آید و به شدت نگران میشود.

آ: وای خدای من... من زن و بچه دارم، تکلیف خانواده زمینم چی میشه؟ پسرم فقط پنج سالشه... کلی برنامه و آرزو داشتیم برایش... حالا که نیستم چی میشه؟

ج: نگران نباش... درسته که سرنوشت هر کسی به عهده خودشه... اما انرژی تو هم بی تاثیر نیست... مخصوصا موقع دو راهی ها و خطراتو... وَ وَ

آ: راستش... من عاشق همسرم بودم... تو زندگی به هر چی رسیدیم با هم رسیدیم... من...

ج: ذهنتو درگیر هیچ چیز نکن... این نگرانی ها مال زندگی زمینیه... کم کم از بین میره... پشت زندگی هر آدمی یه هدفی وجود داره که کسی نمیتونه تغییرش بده... تازه از راه رسیدی و باید به دنیای جدیدت عادت کنی... یکمی استراحت کن... دراز بکش... بیدار که شدی خیلی چیزا برا گفتن داریم...

آ با حالت گنگ در مرکز دایره دراز میکشد.

ج: باید خیلی جاها رو نشونت بدم... میخوایم با هم پرواز کنیم...

پخش موسیقی پایانی

ج حرکت میکند و در مرکز دایره مقابل آ می ایستد و سازدهنی را روی قلب آ می گذارد. گروهی سفید پوش وارد شده و به دور دایره با حرکات هماهنگ و باشکوه می چرخند.

صحنه خاموش میشود.

پایان پرده دوم

## پرده سوم

نور بصورت نقطه ای روی دو بازیگر/ آ در مرکز دایره دراز کشیده و با حرکاتی مشابه کرم ابریشم سعی در بیرون آمدن از پیله خود که همان ملحفه است را دارد و ج روبرویش با حالت سماع میرقصد.

نور می‌رود/ نور می‌آید

آ و ج در دو سوی دایره قرار دارند/ متوجه حضور هم شده و به هم خیره میشوند/ قدم می‌زنند و به آهستگی دایره قدم هایشان کوچک و کوچک تر میشود و بهم میرسند/ می ایستند و رو به بالا خیره می‌شوند.

نور میرود.

## پایان پرده سوم

## پرده چهارم

صحنه مشابه پرده اول/ هاله ای از نور قرمز و زرد در صحنه مشاهده میشود و بخار و مه در هوا شناور است/ ( د ) که شخصیتی لات گونه دارد در مرکز صحنه دراز کشیده (بدون ملحفه)/ موسیقی بیکلام پخش میشود/ د از جای خود بلند شده و با چهره ای خنثی قدم می‌زند که ناگهان متوجه حضور (ب) میشود.

د: تو کی هستی؟ این چه سر و وضعیه؟ اینا چیه تتم کردی؟ اینجا کجاست؟

ب: همونجایی که همیشه آرزو شو میکردی

د: آرزو؟! ... هیچ جای این دنیا آرزوی من نبوده و نیست

ب: یکم فکر کن، یعنی هیچ آرزویی نداشتی؟

د: ببند بابا... اصن به تو چه؟

ب: نه... مثل اینکه واقعا نمیدونی کجایی

د: (شیشکی) تهدید میکنی؟ (خنده)

ب: دیگه وقت حساب کتابه

د: من با زن جماعت حساب کتابی ندارم

ب: چرا... داری... البته نه با من...

د (خنده): ... پس تو شر خری... موش نخورتت نانا...

د دستش را روی گونه ی ب میکشد و او ضربه ای به دستش می کوید.

د: آروم بابا... چته وحشی!... حالا این زنیکه کی هست؟

ب: غنچه

د: غنچه کیه؟

ب: این اسم برات آشنا نیست؟

د(کمی فکر): زن حسام؟

ب: پس یادته

د: فهمیدی؟

ب: میبینی که... من همه چیو میدونم

د: حالا چی میخوای؟ حقو السکوت؟ اشتباه اومدی خواهر... من چیزی واسه از دست دادن ندارم... برو سراغ اون مرتیکه عوضی... البته بگما... اون مشنگم گناهی نکرده... تو این مدت فقط نشستم پای درد دلش، بابت همونم کلی خرج رو دستش موند.

ب: خب... فقط همین؟

د: طرف مشکل عاطفی داره... زنه تحویلش نمیگیره... البته به ما چه... من فقط نشستم پای حرفاشو آخرش حقمو گرفتم (مکت) چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟ خب بابا... صیغش شدم... بین خودمون نمونه ها... تو این یه سال فقط یه (صدای بوسه) نصیبت شد (خنده). بخدا...

ب: اسم خدا رو نیار

د (با خنده): خب بابا... اما باورکن... اون یه موچم بخاطر سرویس طلایی بود که روز صیغمون خرید... اینارو بهت میگم یه وقت هوا ورت نداره فک کنی ازت میترسم... فقط گفتم که بدونی ما ازوناش نیستیم...

ب: نیازی نیست... خوب میشناسمت... میدونم کجای حرفات دروغه و کجاش راست... اما اینم میدونم با پول اون طلاها چیکار کردی... چقدشو بخشیدی و به کیا بخشیدی

د منقلب و متعجب میشود.

ب: اما...

د (عصبی): اما چی؟ اما کثیفم؟ اما گند زدم تو رابطشون؟ من مقصرم که به هر بهونه ای در خونمون بودم؟ من مقصرم که آگه باهانش راه نمیومدم سر سال اجاره خونم سه برابر میشد و آواره کوچه خیابون میشدم؟ اصن چرا اومدی سراغ من؟

ب: نوبت اونم میشه

د (عصبی): خوشحال شدیم از زیارتتون... راهو نشون بده میخوام برم...

ب: بری؟ نه... تو اومدی که بمونی... اینجا دیگه خننه... البته نه اینجا... وقتی کارت با زمین کاملا تموم شد، خوب با این دنیا آشنات میکنم

د: دنیا؟ چرا چرند میگی زنیکه... تموم کن این مسخره بازیو تا خرخرتو نجویدم

د با حالت تهدید آمیز به سمت ب حرکت میکند

ب با حرکت صورت از راه دور او را پرت میکند، د مضطرب و شگفت زده میشود.

د (کمی ترس): تو دیگه چه خری هستی؟ اینجا کجاست؟

ب: گفتم که... همونجا که همیشه آرزوشو داشتی

د (با حالت عصبی): تا اونجایی که یادمه از سیزده سالگی که دست اون پیرمرد کثافت بهم رسید فقط آرزوی مرگ کردم

ب: اون شوهرت بود... (مکث) اما شاید حق با تونه... (مکث) حق با تونه...

د: آرزوی مرگ؟

ب: آرزوی مرگ حق هیچکس نیست

د: پس چه حقی رو به من دادی؟

ب: حسست... حسست به یه آدم اشتباهی... (مکث) گفتمی آرزوی مرگ کردی؟ درسته؟

د: خب!

ب: بهش رسیدی... آرزوت برآورده شد

د (با لبخند): شوخی میکنی؟

ب سری تکان میدهد و د شروع به خندیدن میکند.

د: یعنی جدی جدی مردم؟

د از خنده ریسه می رود و در مرکز دایره دراز میکشد.

ب: خوشحالی؟

د: معلومه که خوشحالم... خلاصه ازون خرابه نجات پیدا کردم

ب: فکر میکنی اینجا کجاست؟

د: جهنم، درک، (خنده) همونجایی که نامادری و پدر بی غیرتم منو حواله میکردن بهش

ب: میخوای بگی فقط اونا مقصرن که الان اینجایی؟

د: نه که نه (خنده) خودم کم گند نزدم به دنیا... پشیمونم نیستم... خوب کاری کردم... دلیل همه گندایی که زدم خود این دنیاست... (با خنده) البته نه این دنیاها... به این دنیا که فعلا ارادت داریم, منظورم اون زمینیه که آدما گه زدن بهش... همشون لجنن... یکی از یکی لجن تر... البته نه... همشون نه... آدم خوبم هست... اما تک و توک

ب ناگهان نوری را بالای سرش میبیند و از سوئی خارج میشود. هاله نور قرمز و زرد تبدیل به سبز و آبی میشود.

د: چی شد؟ کجا میری؟ هی با توام؟

آ با لباسی سفید و متفاوت وارد میشود و آرام به مرکز صحنه می رود و می ایستد.

د: یاالله... بفرما تو دم در بده... تو دیگه کی هستی؟... نکنه مامور شکنجه ای؟... آگه مامور شکنجه ای پس چرا سر و وضعت مث اون یکی خوف نیست؟ ها؟... شلاقت کو؟... آتیشت کو؟... بابا تو خودت یه پا فرشته ای... آدم عاشقت میشه (خنده)

**(مکت سپس با حالت جدی و غمگین)**

د: اومدی ببریم بندازی تو آتیش؟ بیا.. ببر... من آمادم

آ:

از حادثه ی جهان زاینده مترس  
وز هر چه رسد، چو نیست پاینده مترس  
این یکدم عمر را غنیمت میدان  
از رفته میندیش و ز آینده مترس

د: یجوری حرف بزنی آدم بفهمه چی میگی

آ: من مامور شکنجه نیستم...

د: پس چکاره ای... شاعری... (مکت) اصن بیخیال... خب آقای شاعر تکلیف ما چیه؟

آ: عجله نکن...

د: ای بابا... چرا اینقدر لغتش میدین... آگه منو بجا نیاوردی خودم از شاهکارام برات بگم... اون دوستت چی شد... اون خوب منو میشناخت

آ: صبور باش... به بدیها فکر نکن... جات خوبه و هر لحظه داره بهتر میشه

د: آگه این خوبشه که بهترشو نخواستیم... مارو بفرست جایی که یه سازو آوازی باشه، دس و رقصی باشه

آ: درسته اینجایی اما هنوز اونجا داره اتفاقاتی میفته که شرایطو تغییر میده

د: منظورت چیه؟ اونجا کجاست؟

آ: زمین... زندگی زمینیت... جسمت

د: خب... جسمم چی؟

آ: چشاتو ببند... حالا آروم بشین و به حرفام گوش کن...

**د چشمانش را بسته و با حالت هیپنوتیزم در مرکز صحنه مینشیند.**

آ: ماه گذشته... دم دمای صبح... بعد از یه قرار طولانی... از پله های یه ساختمون نیمه کاره پرت میشی و... از هوش میری...

**صدای نفس های د بلند و بلند تر میشود**

د: هولم داد... اون بیشر ف هولم داد... دارم میبینمش... حسامه... عوضی... عوضی... (گریه)

آ: عصبی بود اما قصد کشتنتو نداشت... وقتی دید نفس میکشی... رسوندت بیمارستانو رفت... تو الان...

د (با التهاب): ...تو بیمارستانم... یه عده دورم جمع شدن... چه اتفاقی داره میفته؟

آ با لبخند دستش را به سر د نزدیک میکند اما مجددا عقب میکشد و به حالت قبل خود باز میگردد.

آ: میتونی چشاتو باز کنی

د چشمانش را به آرامی باز میکند، صدای نفس هایش نیز به آرامی به حالت طبیعی باز میگردد، سپس شروع به صحبت میکند.

د: چه اتفاقی افتاد؟

آ: تو بلافاصله بعد از سقوط دچار مرگ مغزی شدی، الانم اعضای بدنم در حال اهدا شدن

د: یعنی جسم هنوز زندهست؟

آ: تارهایی کامل چیزی نمونده

د: چه خوب، لافل یه ارثی از ما بجا موند

آ: اولش پدرت رضایت نداد

د: پدر من؟ (خوشحال) باورم نمیشه

آ: اون میخواست اعضای بدنم فروخته شه

د: آها... پس بگو... فک کردم عاطفه پدریش گل کرده... منو باش... (مکث کوتاه) اما من که چند سال قبل واسه اهدا رضایت داده بودم!

آ: درسته... واسه همین پدرتو تو بیمارستان ندیدی

د: هه... چطور ممکنه یه پدر...

د اندوهگین می نشیند و آ از شخصیت خشک خود خارج شده و دوستانه به سمتش میرود.

آ: فراموش کن... (با خوشحالی) شاید برات جالب باشه بدونی قلبت به یه پسر بچه ی هشت ساله رسیده

حس خوبی به د منتقل میشود و به آرامی اشک خود را از گونه هایش پاک میکند.

د: امیدوارم به دردش بخوره... بدرد ما که نخورد

آ: دوست داری بدونی آیندش چی میشه؟

د: تو میدونی؟

آ: تا حدی... اون یکی از نواغ سرزمینت میشه. خیلیا از وجودش بهره مند میشن... ایناست که شرایطو تغییر میده... شاید اونروز تا این حد آگاه نبودی... اما سرمایه بزرگی برای خودت روی زمین بجا گذاشتی

د: چقدر زمینی حرف میزنی

آ کمی به فکر فرو میرود.

آ: من هنوز روی زمین کسایی رو دارم که دارن نفس میکشن و حواسم بهشون هست

د: یعنی تو فرشته نیستی؟

آ سکوت میکند.

د: اون چی؟ اون سیاهه

آ متوجه چیزی میشود، گویی خبری در راه است. چشم هایش را میندود.

آ: هیسس...

د: چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

آ پس از لحظاتی چشمانش را باز میکند.

آ (با لبخند): به خونه خوش اومدی

د: تموم شد؟... حالا تکلیف چیه؟ اینو که دیگه میدونی نه؟ خسته شدم ازین یه گله جای تنگ و تاریک

آ: قرار نیست اینجا بمونی... بزودی از تنهایی در میای... خونواتو میبینی

د: خونواده؟ (پوزخند) من خونواده ای نداشتمو ندارم

آ: داری... یه خونواده ی بزرگ... خیلی بزرگ... وقت واسه این حرفا زیاده... باید استراحت کنی... چشاتو ببند و آرام بخواب... به هیچ چیز فکر نکن...

د با حالت گیج و هیپنوتیزم شده در مرکز صحنه مینشیند و سپس دراز میکشد/ موسیقی پایانی پخش میشود/ آ روپرویش می ایستد/ ب با عروسک و ج با سبد گل از دو سو وارد صحنه میشوند و دو طرف دایره می ایستند/ آ با حرکت دست د را بلند میکند طوری که گویی روح از جسم جدا شود/ د

به دور دست خیره میشود و آرام به سمت آوانسن حرکت میکند و به دنبالش آ و ب و ج حرکت میکنند و در آوانسن هر چهار نفر کنار هم می ایستند/ نور قدرتمندی از بالا می تابد و هر چهار نفر به بالا خیره میشوند.

صحنه خاموش میشود.

پایان

نویسنده: سیدعلی حاکم زاده